

تمسخر و دلسوزی روی لب‌های تماشاگرها سرگردان بود.

دست و پا چلفتی!

از دست خودم خیلی عصبانی بودم. ولی مگر به من بود؟ توپ پر ضرب صاف آمد و به سرم نشست. خودم را دلداری دادم: «کاش سرم دروازه بود و توپ آن‌جا، جا می‌گرفت.»

بازیکن بلند قدی دوید طرفم و انگار یک نی‌نی کوچولوی بی‌دست و پا را ناکار کرده، دستی به سرم کشید. لابد می‌خواست از دلم در بیاورد. آن لبخندش که سعی می‌کرد محبت‌آمیز و معذرت‌خواهانه باشد بیشتر آزارم داد. جلو بقیه بیشتر تحقیر شدم و احساس ناتوانی کردم. کاش محلم نمی‌گذاشت و زیر سیبیلی رد می‌کرد. تقصیر او که نبود، توپش آمد!

همان موقع بود که آرزو کردم زودتر بزرگ بشوم و توپ هم پشت من را نلرزاند. وقتی «صورتی» را خریدم احساس دلگرمی کردم. سوارش می‌شدم و پاهایم در کفش‌های تنگ و ارزان زخم و زیلی و خسته نمی‌شدند. وقتی فکرش را می‌کردم آن همه راه را، از آن سر شهر، مثل برق و باد آمدم و سوار صورتی چه قدر به من خوش گذشت، دلم قیلی ویلی رفت.

چه قدر امروز من خوشبختم!

استادیوم خالی و خلوت بود و فقط یک تیم داشت تمرین می‌کرد. آرام و بی‌دردسر خودم را به چمن‌های سبز پشت دروازه رساندم. کلید را از جیب پیراهن آبی رنگم در آوردم و با ملایمت دوچرخه‌ام را قفل کردم و با احتیاط روی چمن‌های کنارم خواباندمش. و کلید را به جایش برگرداندم.

«نوبت استراحت توست، صورتی!» و برای قدردانی نوازشش کردم. بعد بلند شدم و با لذت و رضایت، تا جایی که چشم کار می‌کرد، سرتاسر مستطیل سبز را کاویدم. چمن زمین چون زمرد می‌درخشید و بازیکنان صدف‌هایی بودند که دنبال توپ می‌دویدند.



آه! جیب خالی را می‌گشتم. جیبم را چنگ زدم. انگشتانم روی برجستگی کلید نمی‌نشست. یکهو تکان خوردم و عرق سردی روی گرمای صورتم نشست. یک تکان واقعی و دردناک! کلید گم شده بود.

حدس زدم در یک شیرجه و یا پرواز کلید از جیبم به جایی پرت شده باشد. چه بدبختی‌ای! در یک لحظه خون گرم در رگ‌هایم منجمد شد. چرا فکرش را نکرده بودم؟ من که همیشه حواسم هست، من که سر به هوا نبودم...

مثل همان روزی که توپ روی کلهام نشست از دست خودم عصبانی شدم و خجالت کشیدم. حالا مجبور بودم به دنیای سرد واقعی برگردم و تاریکی هوا را به دنبال کلید کوچکی که زیر لحاف چمن‌ها خودش را قایم کرده بود پس بزنم.

ضربان قلبم شدید شده بود و با اضطراب، چمن‌های نمدار و خنک را پس و پیش می‌کردم و چهار دست و پا دور خودم می‌چرخیدم. اما انگشتانم حتی یک سنگریزه را هم پیدا نکردند. یکی از بازیکنان، که داشت زمین را ترک می‌کرد، نزدیکم آمد و خواست کمکم کند. وقتی

موضوع را فهمید، پرسید می‌خواهم قفل را ببرم؟ قدگری کردم. نمی‌خواستم جلوی بزرگ‌ترها کم بیارم و ناتوانی‌ام را نشان بدهم. به یاد کلید یدکی که در خانه داشتم، افتادم. ... برایم سرم را به علامت نه تکان دادم و شانه‌هایم را به علامت لجاجت بالا انداختم. تمام پس‌اندازم را پای آن قفل گذاشته بودم. نمی‌خواستم

این شانس را داشتم که توپ جمع‌کنشان باشم و چند دقیقه بعد به سرعت در نقشم جا گرفتم. اولین توپ از روی دروازه گذشت. برای گرفتنش خودم را بی‌حاصل به هوا پرت کردم. باز هم توپ طلب می‌کردم اما زمان می‌گذشت و تویی به طرفم نمی‌آمد. حوصله‌ام سر رفت. دستم را سایبان کردم و به خورشید چشم دوختم. خورشید داشت نفس‌های داغش را فرو می‌برد و آخرین زورهایش را برای ماندن می‌زد.

برای توپ بعدی که از کنار دروازه گذشت شیرجه زدم و بعدش همین‌طور توپ‌ها آمدند. چه کیفی داشت پرش روی چمن سبز و یکدست و مخملی!

یک توپ آمد و پر ضرب به صورت صورتی نشست. سگرمه‌هایش در هم رفت و قیافه‌اش دیدنی شد. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. ریسه رفتم و داد کشیدم: «بزرگ می‌شی یادت می‌ره!»

ساعتی بعد خورشید در پشت آسمان خودش را قایم کرد و در تاریک‌روشن هوا بازیکنان تمرینشان را تمام کردند. دلم می‌خواست بازی کش می‌آمد و هنوز ادامه داشت، اما ناراضی نبودم چون زمان زیادی را در شادی و شوق و هیجان سپری کردم.

دست و پایم را تکاندم، دستی به سرو صورتم کشیدم و به طرف صورتی که چند متری آن‌ورتر در اخم و هنوز در گيجی آن ضربه بود، رفتم: «چه طوری رفیق، خوش می‌گذره؟» و از ته دل خندیدم.

«بهت نمی‌آد بداخلاق باشی. اخم‌هات رو باز کن. منم از این ضربه‌ها زیاد نوش‌جان کردم.» و به آرامی بلندش کردم. دست دیگرم داخل جیبم بود.





تا خون در رگ‌هایم به جریان بیفتد. در همان حال نگاهم روی صورتی چرخید. احساس کردم می‌خواهد چیزی بگوید. سرم را نزدیک دهانش بردم. توی گوشم گفت: «چه اعتماد به نفسی! چه غروری!»

خودم را از او دور کردم و به دقت به صورتش که از غرور می‌درخشید، نگاه کردم. حس کردم به وجودم افتخار می‌کند. کم‌کم لبخندی روی لبانش شکل گرفت. صورتی لبخند شیرینش را کاشته بود توی صورت من.

قفل صورتی را ناقص کنم. حالا تنها من بودم و یک استادبوم خالی و تاریک. خسته و نگران دستم را دور گردن صورتی انداختم و مثل رفیقی زخمی او را سرپا نگه داشتم. چه سنگین بود! نفس‌هایم از پیرپیر هنوز گرم بود و تنم حرارت داشت. دستم را دور شانهاش سفت کردم و کنده شدم. صورتی مجبور بود تمام راه را روی یک پا بیاید. راه طولانی خانه را در پیش داشتیم و آن سربالایی و تاریکی که چون جادری سیاه روی شهر کشیده شده بود. نرم زیر گوشش زمزمه کردم: «ترسی‌ها! خودم باهاتم.» و تمام نیرویم را در دست‌هایم گذاشتم. نیمه شب، صورتی را صحیح و سالم به خانه رساندم. بارها انگشت‌های کرخت شده‌ام را باز و بسته کردم و بازوهایم را مالیدم





## افسانه ای از کشور هند سه مجسمه طلائی

به کوشش محمد علی دهقانی

زمانی در دربار پادشاه هندوستان، مردی به نام بیربال زندگی می‌کرد. بیربال بسیار با هوش، دانا و زیرک بود. پادشاه او را ندیم، مشاور و گل سر سبد درباریان خودش کرده بود. آوازه هوش و دانایی او از مرزهای هندوستان گذشته و به سرزمین های گرم از جمله ایران نیز رسیده بود.

پادشاه ایران وقتی قصه بیربال را شنید تصمیم گرفت هوش و زیرکی او را آزمایش کند. با این فکر، به یکی از زرگرهای ماهر و چیره دست کشورش دستور داد، سه مجسمه طلائی درست کند که از هر نظر شبیه به هم باشند؛ از نظر اندازه، قد، شکل و قیافه، وزن و حالت.

این سه مجسمه تنها یک تفاوت کوچک و جزئی با هم داشتند که هیچ بچشم نمی آمد و کسی جز پادشاه و استاد زرگر از آن خبر نداشت. زرگر پیر مجسمه ها مطابق طرح و نقشه پادشاه ساخت و تحویل داد. پادشاه آنها را دید و پسندید. او علاوه بر دستمزد پاداش خوبی هم به مرد زرگر داد. آن وقت نامه ای نوشت و همراه با مجسمه ها به دربار هندوستان فرستاد.

نامه پادشاه ایران چنین بود: «عالیجناب پادشاه هندوستان، همانطور که می بینید این سه مجسمه از همه نظر شبیه به هم هستند اما یک تفاوت خیلی کوچک نیز با هم دارند، که ارزش هر کدام از آنها را نشان می دهد. تفاوت این سه مجسمه را پیدا کنید و ارزش هر کدام را بگویید.»

پادشاه هندوستان وقتی نامه پادشاه ایران را خواند هر سه مجسمه را با دقت برانداز کرد اما هیچ تفاوتی بین آنها ندید. از درباریان خواست تا آن موضوع را بررسی کنند. درباریان یکی یکی جلو آمدند و با دقت زیاد به مجسمه ها خیره شدند و خوب آنها را واری کردند. اما نتوانستند تفاوتی بین سه مجسمه تشخیص دهند. سرانجام همه نگاهها به طرف بیربال چرخید. پادشاه صدا زد: «بیربال، بیا جلو! این فقط کار توست.»

بیربال جلو رفت و مشغول تماشای مجسمه ها شد. از روبرو، از پشت سر و از پهلوها به آنها نگاه کرد. با دست همه قسمت های بدن هر کدام را لمس کرد و ریزه کاریها را با دقت از نظر گذراند. اما هیچ فرقی بین سه مجسمه طلائی پیدا نکرد. مجسمه ها از همه نظر مثل هم بودند. بیربال، همانطور که آنها را زیر نظر داشت، به فکر فرو رفت. بعد از چند لحظه به طرف پادشاه برگشت و گفت: سرورم حل این مساله به کمی زمان نیاز دارد. من باید این مجسمه ها را آزمایش کنم. اگر اجازه دهید امشب آنها را با خودم به خانه ببرم و فردا صبح پاسخ شما را بدهم.»



پادشاه گفت: «عیبی ندارد. می توانی آن ها را امشب به خانه ات  
ببری ولی فردا صبح با دست پر پیش ما بیا.»

بیربال از پادشاه تشکر کرد و آن شب مجسمه ها را به خانه  
خودش برد. صبح روز بعد، درباریان به محل کارشان آمدند و  
در حضور پادشاه صف کشیدند، همه با کنجکاو منتظر آمدن  
بیربال شدند. می خواستند ببینند بیربال با آن مساله عجیب چکار  
کرده است. در این میان، کنجکاو و شوق پادشاه از همه بیشتر  
بود. چیزی نگذشت که بیربال هم وارد تالار شد. سینی بزرگی  
را روی دستش گرفته بود. مجسمه های طلایی درون آن بودند.  
به گردن هر کدام از مجسمه ها تابلوی کوچکی آویزان شده بود.  
درباریان همه سرک کشیدند تا نوشته های تابلوها را بخوانند.  
روی تابلوی اول نوشته شده بود «ارزش ۱» روی تابلوی دوم  
نوشته شده بود: «ارزش ۱۰۰» و روی تابلوی سوم نوشته شده  
بود «ارزش ۱۰۰۰» بیربال سینی مجسمه ها را مقابل پادشاه روی  
سکوئی گذاشت و چند قدمی عقب رفت. بعد به پادشاه تعظیمی  
کرد و ایستاد. پادشاه، در حالی که با تعجب به مجسمه ها نگاه  
می کرد پرسید: «بیربال با مجسمه ها چه کردی؟ این نوشته ها  
چه معنایی دارند؟» بیربال گفت: «قربان! این عددها قیمت یا  
ارزش هر کدام از مجسمه ها را نشان می دهند، یعنی همان  
چیزی که پادشاه ایران از ما خواسته است.» پادشاه از این حرف  
بیشتر تعجب کرد و پرسید: اما چطور توانستی ارزش هر کدام  
از آنها را تعیین کنی؟ بیربال گفت: داستان مفصلی دارد. دیروز  
که اینجا مجسمه ها را تماشا می کردم، هیچ فرقی میان آنها  
ندیدم. اما خوب که دقت کردم دیدم در قسمت داخلی  
گوش هر سه مجسمه سوراخ ریزی وجود دارد. با  
خودم گفتم هر چه هست باید توی همین سوراخ  
باشد. دیشب که مجسمه ها را به خانه بردم، یک  
تکه سیم خیلی نازک برداشتم و از این سوراخ  
ریز به داخل بدن مجسمه ها فرستادم. می دانید!  
آنوقت چه اتفاقی افتاد؟ پادشاه با کنجکاو پرسید: چه  
اتفاقی افتاد؟ بیربال گفت: وقتی سر سیم را از سوراخ  
ریز گوش مجسمه اول عبور دادم از سوراخ گوش  
دیگرش بیرون آمد. فهمیدم که این مجسمه نشانه آدمهایی  
است که هیچ حرف حسابی به گوششان فرو نمی رود و هر  
حرف و سخنی را از یک گوش می گیرند و از گوش دیگر بیرون  
می دهند. به این مجسمه نمره یک دادم. یعنی خیلی که  
ارزش داشته باشد یک رویه یا یک عباسی می ارزد.

اما مجسمه دوم؛ وقتی سر سیم را از سوراخ گوش مجسمه عبور  
دادم از داخل دهانش بیرون آمد فهمیدم که این مجسمه نماینده  
آدمهایی است که نمی توانند حرفی را پیش خودشان نگاه دارند و  
هر چه می شنوند با زبانشان فاش می کنند. این جور افراد آدمهای  
خیلی قابل اعتمادی نیستند. به همین خاطر به مجسمه دوم نمره  
صد دادم. وقتی به مجسمه سوم رسیدم چیز تازه ای دیدم. هر  
چه سیم را داخل بدنش فرستادم از جایی بیرون نیامد. سر سیم  
توی شکم مجسمه باقی مانده بود و بیرون نمی آمد. فهمیدم که  
این مجسمه نشانه آدمهایی است که می توانند حرفهایی را که با  
گوشهایشان می شنوند تا هر وقت که بخواهند توی دلشان نگه  
دارند و جایی فاش نکنند. این آدم ها امین و راز دار مردم هستند  
و می توانیم به آنها اعتماد کنیم. آنها بهترین مردم هستند. بخاطر  
همین من به مجسمه سوم نمره هزار دادم.

وقتی حرف های بیربال به آخر رسید برای چند لحظه تالار قصر  
در سکوتی عمیق فرو رفت. سپس پادشاه گفت: هر چه گفتی  
درست است و پاسخی بهتر و زیباتر از پاسخ تو برای این مساله  
وجود دارد. به فرمان پادشاه بیربال شرح مفصلی در باره علت و  
رمز و راز تفاوت سه مجسمه طلایی نوشت و به ایران فرستاد.  
پادشاه ایران از دریافت پاسخ درست و حکیمانه بیربال خیلی  
خوشحال شد و بر هوش و دانایی او صد آفرین گفت.





از سری خاطرات اولین نماز

## نماز ظهر هشت رکعتی!

وقتی نماز خواندن را یاد گرفته بودم، سر کلاس دینی و قرآن، معلممان از نماز صحبت کرد. بعد از ما پرسید:

– کدامیک از شما می داند که در شبانه روز باید چند رکعت نماز بخوانیم؟ من گفتم: «اجازه، هفده رکعت!»

به خاطر پاسخ درست، بچه ها برایم دست زدند. بعد خانم معلم گفت:

– «نماز صبح دو رکعت است. چه کسی می داند که نماز ظهر چند رکعت است؟»

باز من گفتم هشت رکعت، ولی خانم نگاهی به من کرد و گفت که جوابم اشتباه است. یکی از بچه ها بلند شد و گفت: اجازه. ۴ رکعت.

خیلی ناراحت شدم چون همه نمازهای ظهر و عصرم را تا آن زمان دنبال هم در هشت رکعت خوانده بودم. بعد از کلاس، معلممان برایم از فواید نماز گفت و اضافه کرد: چون هنوز به سن تکلیف نرسیده ای و این مطلب را هم نمی دانسته ای، ان شاء الله خدا نمازهایت را قبول خواهد کرد.

از آن روز تاکنون همه نمازهایم را با تشویق معلم و مادرم به موقع و صحیح خواندم.

سمیه لشکری



## در ماه اسفند مراقب پدر و مادرهایتان باشید!

اینک در ماهی قرار داریم که ما را به سفر آخرین روزهای سال می‌برد. ماهی با یک ویژگی آشکار که در همه جا احساس می‌شود. انگار همه ناگهان در ماه اسفند اهمیت زمان را شناخته‌اند و طور دیگری به فرصت‌ها نگاه می‌کنند. ریزی حکایت اصلی همه آنهایی است که پس از یازده ماه، ضرورت استفاده هر وقت دیگری حضور دارند. دفتر سود و زیان سالیانه خیلی‌ها در این ماه بارها باز و بسته می‌شود تا معلوم شود که وضعیت آخر سال با آرامش همراه خواهد بود یا با فکر و خیال. شتاب در همه جا و همه کس دیده می‌شود چون این نکته مشخص است که بعضی کارها نباید به هفته آخر سال بیفتند. این شتاب یک پیامد منفی هم دارد. جمع شدن کارهای عقب افتاده خیلی‌ها را عصبی و ناراحت می‌کند و به همین دلیل است که باید جور دیگری مراقب آنها بود. تأثیر می‌گذارد.

بعضی از پدر و مادرها در این ماه نمی‌توانند مثل ماههای گذشته باشند و بعضی از ماجراها را به ناچار هضم می‌کنند. آن‌ها در ماه آخر سال بیشتر از هر وقت دیگری به کمک افراد خانواده نیاز دارند تا بهتر بتوانند به کارها برسند. حداقل انتظار آن‌ها از دیگران این است که اگر باری از دوش آن‌ها بر نمی‌دارند باری اضافه نکنند. فرزندان که این نکته را احساس کنند می‌توانند با انجام بعضی از کارها و یا کمک در انجام بخشی از وظایف خانوادگی بخشی از فشار را از دوش پدر و مادر بردارند. این کار سختی نیست. تنها به کمی توجه نیاز دارند. در این ماه باید بخشی از خواسته‌های شخصی را کنار گذاشت و به دیگران برای عبور از شتاب زدگی آخر سال کمک کرد. اگر این توجه و همراهی نباشد، خیلی از کارها با دشواری بیشتری همراه می‌شود. در ماه آخر سال، نیاز به همکاری و همراهی بیشتر از هر وقت دیگری در نگاه‌ها دیده می‌شود.

علیرضا رستگار

# سیل عرم

تعبیه کرده بود که آب به مقدار احتیاج مردم از آن بیرون می‌ریخت.

بعد از ساختن این سد، دو طرف آن بیابان به شهرهای سرسبزی تبدیل شد که به گفته بعضی مجموعاً سیزده شهر بود و آن ریگ‌های سوزان، به باغ بهشت مبدل گشت و درباره توصیف آن شهرها و فراوانی نعمت در آن جا سخن‌های اغراق آمیزی گفته‌اند: به گفته برخی، کسی که در آن باغ‌ها قدم می‌گذاشت، درختان میوه آن طوری بود که چون چند قدم از زیر درختان می‌گذشتند، زنبیل‌هاشان پر از میوه می‌شد.

به هر صورت بر اثر بستن آن سدها، از هوای لطیف و میوه‌های فراوان و آب‌های روان و سایر نعمت‌های بی‌حساب آن جا استفاده می‌کردند و البته شایسته بود که مردم سبا در برابر آن همه نعمت بی‌کران که خداوند به ایشان بخشیده بود سپاس‌گزاری کند و خدایی را که از آن بیچارگی و گرسنگی نجاتشان داده بود شکر گویند، ولی

فأعرضوا، فأرسلنا عليهم سيل العرم ...

قوم سبا از خدا و نعمات الهی روی گرداندند، ما هم سیلی سخت و ویرانگر بر [سبّ عظیم] فرستادیم ...

(سوره سبا، آیه ۱۶)

در روزگاران پیش؛ قوم «سبأ» در سرزمین یمن زندگی می‌کردند. آنها شهر و دیار بسیار زیبایی داشتند. سرزمین یمن مانند سایر نقاط عربستان فاقد نهر بود و در موسم باران سیل‌های فراوان به راه می‌افتاد و پس از خرابی بسیار، در ریگزارها فرو می‌رفت و چون فصل باران تمام می‌شد مردم دچار خشکی و بی‌آبی می‌شدند. از این رو مردم سبا به فکر ساختن سدی افتادند تا سیلاب‌های کوهستان را در مخزن‌های بزرگ و محکم ذخیره کنند و از آن همه خسارت و ویرانی جلوگیری کنند.

قوم سبا، سد بزرگ و تاریخی معروف به سد مآرب یا سدّ عرم ساختند. مردم این دیار در کشاورزی مهارت فوق‌العاده‌ای داشتند و با ساختن این سدّ، آب‌ها را ذخیره نموده و باغ‌ها و بوستان‌ها و زمین‌های سرسبزی را به وجود آوردند

به موجب تفاسیر، این سدّ را بلقیس، ملکه سبا، در میان دو کوه از سنگ و قیر ساخته بود، و در آن شکاف‌هایی



با این سیل آن را نابود کرد و آب، تمام دشت و باغ‌ها و خانه‌ها را گرفت و همه را ویران کرد و پس از چندی آن وادی خرم را به صحرای خشک و سوزان تبدیل کرد.

«و إذا أردنا أن نهلك قرية أمرنا مترفيها ففسقوا فيها فحقّ عليها القول فدمرناها تدميراً؛ و آن گاه که ما اراده کنیم قوم و آبادی را هلاک سازیم، خوش گذرانان آنها را امر می‌کنیم پس وقتی آنها در آن جمع فاسق گشتند پس بر آنها عذاب ثابت شد پس آنها را در هم کوبیدیم.»  
(سوره اسراء، آیه ۱۶)

اندک اندک فراموشی بر آن‌ها چیره گشت و به سرکشی و خود پرستی و غرور دچار شدند. فراوانی نعمت همراه با امنیت محیطی بسیار مرفه برای زندگی پاک آماده ساخته بود، محیطی آماده برای اطاعت پروردگار و کمک به همدیگر، اما آنها قدر این همه نعمت را ندانستند، خدا را به دست فراموشی سپردند، و به کفران نعمت مشغول شدند، به فخر فروشی پرداختند و خدای تعالی برای ارشاد و هدایتشان پیامبرانی فرستاد، ولی آن مردم به جای این که سخنان پیامبران الهی را بشنوند و به نصیحت‌هایشان گوش دل فرا دهند، به سرپیچی و مسخره کردن آن‌ها پرداخته و در خوش گذرانی و بی‌خبری و کفر فرو رفتند و انبیا را سد راه لذت و ثروت خود می‌دیدند به آزار آنها نیز پرداختند و بدین ترتیب شایسته عذاب الهی گشتند. خدای تعالی سیل عرم را بر آن سد بزرگ گماشت. قبل از آن موش‌های صحرائی سد را از درون خورده بودند و



# بهاری با پرتاب لوبیا

کیهان فاریان

اگر روز سوم فوریه (چهاردهم بهمن) به ژاپن رفتی و دیدی از همه طرف لوبیا به طرفت پرتاب می‌شود، تعجب نکن، این جا میدان جنگ نیست! این جا مراسم «ست‌سویون» است...

جشن آغاز فصل بهار! ژاپنی‌ها این مراسم را آغاز هر فصل برگزار می‌کنند و برای همین چهار تا ست‌سویون در سال دارند. ست‌سویون مربوط به فصل بهار، بر اساس تقویم قمری خاص ژاپن، معمولاً چهاردهم و گاهی هم پانزدهم بهمن می‌شود. این روز چون آغاز سال نو هم هست، از ست‌سویون‌های دیگر مهم‌تر است و در آن مراسم متنوع زیادی انجام می‌شود. بیشتر این مراسم، مثل مراسم سال نوی مردم جاهای دیگر دنیا، به قصد پاک کردن بدی‌های سال گذشته و دور کردن نیروهای بد، بیماری‌ها و زشتی‌ها از سالی که پیش روست، اجرا می‌شود.

«مامه‌ماکی»، به معنای پرتاب لوبیا، یکی از این مراسم است. در این مراسم یکی از اعضای خانواده لباس «آنی»، یعنی شیطان یا دیو را می‌پوشد و صور تکش را به صورت می‌زند. آن وقت بقیه اعضای خانواده به آن دانه سویای تفت داده شده پرتاب می‌کنند و با صدای بلند این آواز را می‌خوانند: «ای دیو و شیطان برو، ای بخت و شادی بیا!» آنها این کار را به‌طور نمادین انجام می‌دهند تا بدی‌ها، اتفاق‌های ناخوشایند و بیماری‌ها را از خانه‌شان دور کنند. بعد هر کدام از اعضای خانواده به تعداد عدد سنشان دانه سویای تفت‌داده شده می‌خورند تا نیروهای خوب و اتفاق‌های خوشایند را در سال نو به خانه‌شان بیاورند. در بعضی منطقه‌ها، یک دانه اضافه هم برای سال نو می‌خورند. حالا دیگر مامه‌ماکی فقط در خانه‌ها اجرا نمی‌شود؛ در خیابان‌ها، مدرسه‌ها و جاهای عمومی هم اجرا می‌شود. برای همین اگر خواستی در این روز به خیابان‌های ژاپن بروی، مواظب باش، چون حتماً سویا باران می‌شوی!



امام سجاد علیه السلام:  
مؤمن، دانش و بردباری را  
باهم در آمیخته است.





بهار آمد و دلم  
شکفته در کنار تو  
و غرق خنده ها شده  
دل گلایه دار تو

\*

در این بهار می رسم  
به هر چه که بخواهمش  
به هر چه بود، قانعم  
به هر چه، بیش یا کمش!

\*

زمین به زندگی رسید  
به لحظه های داغ دل  
و از تو روشنی گرفت  
نگاه من، چراغ دل

\*

دلم شکفته از تو و  
از این بهار بی نظیر  
بلند شو شکوفه کن  
میان غصه ها نمیر

افسانه علیرضایی

